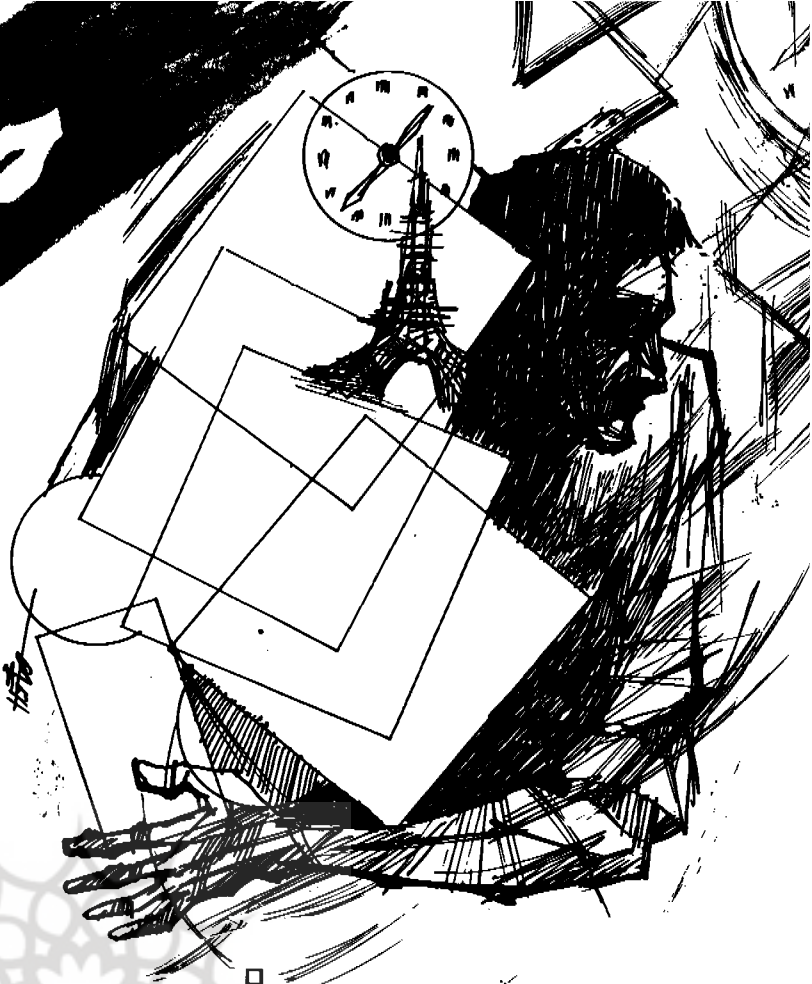


حادثه در پاریس



● الچین *

● ترجمه احمد پوری

اینها بانظمی بی‌خنده تکرار می‌شد.

کریم معلم نگاهی از پنجره به بیرون انداخته مردی را دید که ایستاده و تفنگی را نشانه گرفته است کنار او مرد دیگری ایستاده بود که دستکشهای بزرگ بدست داشت. در ابتدا کریم واقعاً وحشت زده شد. این اولین بار در زندگی بود که می‌دید مردی در مقابلش تفنگی در دست ایستاده است و با آن که هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود، می‌شد دید که با تفنگش هدفی نشانه رفته است. بنظرش رسید که دارند فیلمبردار می‌کنند چون در حدود ده سال پیش فیلمی در آن بازی کرده بودند. اما این بار در تمام میدان و خیابانها منتهی به آن جز این دونفر کسی نبود و آنسو کامیونی پارک شده بود. اینها چه کسانی می‌توانست باشند. دزدان؟

آن که نشانه رفته بود شلیک کرد و این بار کریم صدای زوزه سگی را شنید. مرد دستکش به دست بلافاصله به طرف درختان زیتون دوید و سگی را که پهلوی افتاده و زوزه می‌کشید از دوگوش گرفت و کشتن با طرف کامیون برد و بلندش کرد و آن را در ماشین پرت کرد.

کریم معلم فهمید که این مردان، سگهای ولگرد و مریض رامی‌کشند. بدون شک آنها مامورین ادبازرسی بهداشت یاکو بودند. اما حتی با این وجود کشتن این حیوانات بیچاره، آنهم در چنین ساعتی روز کریم معلم راناراحت می‌کرد. حتی خواست پنجره چیزی را فریاد بزند و به آنها بگوید، اما بعد کرد در این دنیا هرکس مشغول کار خودش است. آنها هم سگ کشی است. حتی پیش خود فکر کرد

کریم معلم خواب پریشانی دید. خواب اشخاصی را که مدتها قبل مرده بودند. نه فقط خواب پدر و مادر و یا اقوامش را، بلکه حتی خواب همسایگان قدیمی را، خواب مدیر مدرسه بیست سال پیشش را، خواب اقوام دور زتنش را، خواب یکی از شوهران «نوریده» را، همگی یک جا گرد هم آمده بودند. هندوانه می‌خوردند. این هندوانه چنان بزرگ بود که از هر قاج آن که همچون قایقی سترگ بود، آدمهای مرده بالا می‌رفتند، رویش می‌نشستند و تکه‌های بزرگی از آن را می‌کنند و در حالی که آب آن بر روی دست و پاهایشان می‌ریخت به خوردن مشغول می‌شدند. رنگ هندوانه قرمز روشن بود و کریم معلم در رنگ آن خیره شده بود که به نظرش رسید صدای شلیک تیری شنیده است. چشمانش را باز کرد. حدس زد که خواب می‌دیده است. اما دوباره صدای تیری به گوشش رسید. بلند شد و نشست. به محض اینکه صدای سومین تیر را شنید باعجله برخاست و به طرف پنجره رفت.

مقابل خانه قدیمی دو طبقه‌ای که کریم معلم در آن زندگی می‌کرده، میدان کوچکی بود. بازنشسته‌ها صبح زود بعد از خرید روزنامه روی نیمکتها می‌نشستند و بعد از ساعتی مادرها و مادر بزرگها، دایه‌ها بچه‌ها را توی کالسکه به میدان می‌آوردند و کالسکه‌ها مانند شاسی‌های پیانو پشت هم ردیف می‌شدند. بعد از ظهرها پیرها و بازنشسته‌ها معمولاً به بازی تخته نزد بزرگان مشغول می‌شدند. با رسیدن شب، میدان خلوت می‌شد و سکوت حکومت خود را از سر می‌گرفت. سپس صبحی دیگر فرا می‌رسید و تمامی

الچین نام مستعار الیاس اوغلی افندی نویسنده آذربایجان شوروی است. او در سال ۱۹۴۳ در یاکو به دنیا آمد. نخستین اثرش در سال ۱۹۵۹ منتشر شد.

الچین یکی از سرشناس‌ترین نویسندگان آذربایجان است و جزو پرچمداران تفکر جدید در کشورش. شخصیت‌های داستانه‌های الچین اغلب از میان اقشار شهری انتخاب شده و نگاه تیز و پرنظری نویسنده از لای پرده‌های به ظاهر آراسته در زندگی این اقشار عبور کرده و درون کسالت باروتی از محتوای آن را دید می‌زند، غالب این شخصیتها زندگی یکنواخت و دردناکی را با شعارهای توخالی در هم آمیخته‌اند و چنان به آن عادت کرده‌اند که تاب کوچکترین تحول و جنبش در آن را ندارند. آثار الچین حال و هوای نوشته‌های گوگول را دارد.

حادثه در پاریس یکی از داستانه‌های نمونه‌وار و خوب نویسنده است که برای اولین بار به زبان انگلیسی در نشریه ادبیات شوروی شماره ۶ سال ۱۹۸۶ چاپ شد. ترجمه زیر از همین منبع صورت گرفته است.

مردی که تفنگ به دست دارد شاید فشنگ شلیک نمی‌کند و به جای آن تیر بی‌هوشی به حیوان می‌زند تا او را بخواهاند و از اینجا ببرد.

کریم معلم چند لحظه بیشتر مقابل پنجره ایستاد و به میدان و خانه‌های دویا سه طبقه روبروی نگاه کرد. همه در خواب بودند.

اوایل مردادماه بود و صبح تازه داشت آغاز می‌شد. هنوز کسی بیدار نشده بود. دکه میوه و سبزی واقع در چهارراه هنوز خالی بود. هندوانه‌ها را درون قفس بزرگ آهنینی ریخته بودند و قفلی بزرگ بر در قفس آویزان کرده بودند.

ناگهان بنظرش رسید که هندوانه‌ها مانند زندانیان توی سلول هستند. از این فکر احساس نگرانی کرد. او هرگز عادت نداشت بدون علت صحبت کند و یا افکار پوچ در سر بپروراند.

کریم معلم خمیازه ای کشید. سینه پرموش را کش داد و فکر کرد چرا مردم به صدای گلوله‌ها بیدار نشده‌اند. او همه ساکنان خانه‌های اطراف را می‌شناخت. با بعضی خوش و بش می‌کرد و چند دقیقه‌ای از حال و روزگارشان می‌پرسید. به بعضی‌ها فقط سلامی می‌داد و رد می‌شد. با وجود این که برخی از آنها، بخصوص تازه واردین را فقط از چهره می‌شناخت، می‌توانست همه را به یاد داشته باشد زیرا که در همین آپارتمان بود که کریم معلم به دنیا آمده بود. هرگز جای دیگری زندگی نکرده بود. هفده سال پیش یکبار خانواده‌اش را به مدت یک ماه به «ناکچیک» برده بود و نه سال پیش هم به مدت ۱۲ روزه به آسایشگاهی در «شوت» رفته بود و دیگر هیچ.

چشمش را از میدان برگرفت و به ساعت دیواری خیره شد. این ساعت را از طرف مدرسه به مناسبت سی‌امین سالگرد تدریسش به او هدیه داده بودند. این تنها هدیه‌ای بود که در تمام عمرش دریافت کرده بود. عقربه‌ها بیست دقیقه به شش را نشان می‌دادند. برگشتن به رختخواب فایده‌ای نداشت. آرام به طرف آشپزخانه به راه افتاد.

خانه او آپارتمانی دواناقه بود که پنجره‌اش رو به ایوان باز می‌شد. وقتی کریم معلم از مقابل یکی از اتاقها می‌گذشت، لحظه‌ای در جایش ایستاد. بچه کوچک توی گهواره کنار تخت «شرقیه» بیدار بود و چشمانی یاز و درشت به کریم معلم خیره شده بود. کریم معلم قبلاً بچه را چنین آرام و جدی ندیده بود. «شرقیه» دختر بزرگ کریم معلم بود. کودک فرزند او بود و نه کریم معلم. به طور وحشتناکی گریه می‌کرد. شش ماه بود که به دنیا آمده بود و در تمامی این مدت جز ساعتی که در خواب بوده و همۀ وقتش را به گریه گذرانده بود. و امروز کریم معلم با دیدن اینکه بچه آرام است و بیدار، در درون خود احساس نگرانی کرد. این دیگر چه صبحی بود؟

طبیعتاً، کریم معلم خرافاتی نبود و به سرنوشت وقفا و قدر اعتقادی نداشت. اما آن شلیکهای غیر منتظره صبح مردادماه، افکار عجیب و غریب درباره هندوانه، بالاتر از همه بچه‌ای که بیدار است و چنان با توجه و دقت به وی خیره شده، در اعماق وجودش اضطرابی را به وی تحمیل کرد.

گاز را روشن کرد. کتری پرآب را روی شعله

گذاشت. دست و صورتی شست و لباس پوشید و به آرامی به درون اتاقش خزید. زنش زهرا، دختر دوشم زلیخا و پسرش «هاملت»، در خواب بودند. در واقع کریم معلم در هر ساعتی که از خواب بر می‌خاست نخستین کسی بود که بیدار می‌شد. همیشه یک ربع به هفت لباسهایش را تمیز می‌کرد و کفشها را واکس می‌زد، در حالی که همه اعضای خانواده در خواب بودند، بیرون می‌رفت. نان روزانه، ماست و سرشیر و روزنامه می‌خرید.

بعد بر می‌گشت، صبحانه می‌خورد و عازم مدرسه می‌شد. در مجموع، کریم معلم مسئولیت همه کارهای بیرون خانه را به عهده داشت.

کریم، معلم جغرافی کلاسهای پنجم و ششم بود. اما اکنون زمان تعطیلات بود و نیازی به رفتن به مدرسه نبود. در هر حال طبق عادت سی ساله‌اش زنبیل آبی رنگش را برداشت و در حالیکه بچه توی گهواره او را زیر نگاه خود گرفته بود از خانه خارج شد.

بجز رفتگر، کسی در خیابان دیده نمی‌شد. به محض دیدن کریم معلم سلامی به او کرد و او هم جوابی داد و رد شد. مغازه‌ها و روزنامه فروشی‌ها هنوز بسته بودند. در حالیکه زنبیل را توی دستانتش تاب می‌داد بطرف بلوار «پریمورسکی» به راه افتاد. در طول آن خیابانهای خلوت و ساکت به نظرش رسید که در شهری بیگانه قدم می‌زند.

البته کریم معلم تقریباً ۹۰ درصد شهرهای دنیا را با اسم می‌شناخت و خیابانها و کوچه پس‌کوچه‌ها، حتی کوچه‌های بن بست (غیر از محله‌های خیلی کوچک) باکو را هم سرتاسر می‌شناخت. اما در این صبح مرداد ماه، روز شنبه، زمانی که در خیابانهای خلوت باکو راه می‌رفت، احساس می‌کرد که در شهر غریبی است که ساکنان آن را فقط رفتگرانی که مشغول به کار هستند تشکیل می‌دهند. بچه‌های توی مدرسه اسم او را «زنبیل» گذاشته بودند، زیرا همیشه با همان زنبیل قدیمی یا توی صف بود یا داشت چیزی می‌خرید. در طول سالیانی که بچه‌ها به کلاسهای بالاتر می‌رفتند و عده جدیدتری به مدرسه افزوده می‌شد، بچه‌ها متوجه شده بودند که این زنبیل همیشه به رنگ آبی سیر است بنا بر این یک کلمه «آبی» هم به این نام اضافه شده بود و در نتیجه به او «کریم معلم زنبیل آبی» می‌گفتند.

بعدها یک کلمه پیر را هم اضافه کردند و ماحصل شد: «کریم معلم پیر زنبیل آبی». ماجرای این اسم گذاری حتی به گوش خود کریم معلم هم رسیده بود. بچه‌ها خیلی از او می‌ترسیدند. اما این اسم او را ذره‌ای هم ناراحت نکرده بود پیش خود فکر کرده بود: «عیبی ندارد. خودشان هم بزرگ می‌شوند. مجبور می‌شوند زنبیل بگیرند. آنوقت می‌فهمند.» در هر حال مسأله دیگری هم بود که کریم معلم از آن خبری نداشت و آن این بود که معلم‌ها هم او را پیش خودشان «زنبیل آبی پیر» صدا می‌کردند.

بلوار «پریمورسکی» کاملاً خلوت بود. بجز کریم معلم فقط دسته‌های مرغان دریایی بودند که در ساحل پرواز می‌کردند. متقارهایشان را در آب فرو می‌بردند. فوج فوج جیغ کشان پائین می‌آمدند و دو باره اوج می‌گرفتند. به نظر نمی‌آمد که دارند حرکات معمولی‌شان را انجام می‌دهند. درست مانند این بود که

در غیاب انسانهای اطرافشان مشغول شور در مورد موضوعاتی بودند. اما کریم معلم دل و دماغ لازم را برای کش دادن این تصورات نداشت. در آن لحظه فکر می‌کرد که آیا مغازه سرشیر خواهد داشت یا نه. کریم معلم حوصله‌اش از دست مرغان دریایی سررفت و از دست مأمورین نظافت ناراحت شد که چرا ساحل را خوب تمیز نکرده بودند که امروز صبح این همه پرندۀ برای یافتن غذا به آنجا هجوم نیاورد. همچنان که از خیابان پائین می‌رفت و زنبیل را تکان می‌داد، تصمیم گرفت امروز با فردا نامه‌ای به شورای شهر باکو در باره اوضاع نظافت بنویسد.

در ذهن خود شروع به ساختن اولین جمله نامه کرد اما یکمرتبه آن دو مردی که سگهای ولگرد را می‌کشتند به یادش افتاد و سپس قیافه بچه بیدار در نظرش مجسم شد.

«سلمان»، شوهر «شرقیه»، فیزیکدان بود و می‌شد گفت که آدم با استعدادی است. اما استعداد برای آدم، آپارتمان، ماشین و پول نمی‌شود. سلمان هم با آنها زندگی می‌کرد و اگر در دنیا چیزی به نام بدشانسی وجود داشته باشد دختر او «شرقیه» آدم بدشانسی بود. سلمان، مشروب نمی‌خورد، سیگار نمی‌کشید، دنبال عیاشی نبود، بهانه نمی‌گرفت، صبح زود سرکار می‌رفت و غروب بر می‌گشت. و روزهای یکشنبه «شرقیه» را به سینما بلوار می‌برد و حتی یکبار هم او را به مزرعه دولتی گلکاری - فرهنگی «شیولیانی» برده بود، اما جز چند فامیل روستایی در «قره باغ» کس و کاری نداشت. دو سال پیش درس خود را در آنجا تمام کرده و به باکو آمده بود و با «شرقیه» ازدواج کرده بود. اینکه شرقیه چگونه و در کجا با او آشنا شده بود یک راز بود. و شرقیه هم به این خاطر با سلمان ازدواج کرده بود (این جا کریم معلم حتی دوبار سرفه کرد...) که کسی نبود از او تقاضای ازدواج کند. سلمان حالا در باکو نبود، در پاریس بود.

موسسه‌ای که سلمان در آن کار می‌کرد با دانشمندان فرانسوی در ارتباط بود، این موسسه سلمان را، در مقابل یک فرانسوی که به مدت شش ماه به باکو می‌آمد، برای یک دوره کارآموزی شش ماهه به فرانسه فرستاده بودند.

کریم معلم پیش خود فکر کرد که اگر دامادش متخصص خوبی نبود او را به فرانسه نمی‌فرستادند. اما سلمان بقدری ساکت و تودار بود که حتی این مسافرت هم نمی‌توانست در خانواده آنها حادثه‌ای به حساب آید.

در آن صبح مرداد ماه زمانی که کریم معلم زنبیل خالی خود را تاب می‌داد و از ساحل می‌گذشت به دلایلی از اینکه سلمان اکنون در شهر بزرگ و دوری زندگی می‌کند احساس تعجب کرد.

تحت این احساس غیر منتظره لحظه‌ای از سرعت خود کاست نگاهش به رنگ سرخ افق انداخت و لحظه‌ای از رنگ سرخ روشن آفتاب در حال طلوع و صافی و آبی آسمان و آرامش دریای پهناور و جنجال مرغان دریایی به وجد آمد.

کریم معلم از تصویری که از طبیعت در ذهنش بوجود آمده بود احساس شادی کرد. از آنجایی که لحظاتی در بلوار وقت تلف کرده بود مجبور شد جلو

مغازه‌ها توی صف بایستد. از مقابل دکه سبزی فروشی رد شد. تصمیم گرفت هندوانه بخرد. سپس توی صف روزنامه رادیو تلویزیون و روزنامه صبح ایستاد و نتیجه همه این داخل صف ایستادن‌ها این بود که دیرتر از معمول به خانه‌اش رسید.

«نوریده خانم» در راه به رویش باز کرد. وقتی او را صبح به این زودی در خانه‌اش دید، نگاهی به قیافه غم زده‌اش کرد و فهمید که اتفاقی افتاده است.

نوریده خانم، خواهر بزرگتر کریم معلم بود. او جزو اولین زنانی بود که در آذربایجان معلم ورزش شدند. خانه او رو به روی خانه کریم معلم بود. کریم معلم با هندوانه‌ای در یک دست و زنبیل در دست دیگر نگاهی به صورت پودر زده و مثل همیشه آرایش کرده خواهرش انداخت و پرسید: «چه اتفاقی افتاده است؟»

نوریده خانم با صدای بم و مردانه‌اش گفت: «چیزی نیست، نگران نباش، بیاتو». کریم معلم به درون رفت. زهرا و زلیخا و هاملت را توی اطاق دید. «شرقیه» کنار تخت بچه نشسته بود و آشکارا با صدای آرامی گریه می‌کرد. با دیدن تمامی اعضای خانواده کریم معلم تا حدی آرام شد و بعد پیش خود فکر کرد که چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد.

عبدالله مرده بود؟ اما قیافه پراز اعتماد به نفس نوریده حاکی از مساله دیگری بود. نوریده خانم مثل یک زن شوهر مرده به نظر نمی‌رسید. نوریده گفت: «سلمان با ماشین تصادف کرده» و شرقیه بلافاصله و با صدای بلند گریه کرد. کریم معلم گفت: «پس از پاریس برگشته؟» نوریده خانم نگاهی معنی داری به صورت برادرش انداخت و گفت: «فکر می‌کنی در پاریس، ماشین پیدا نمی‌شود؟» نوریده خانم همیشه به برادرش افتخار می‌کرد. با وجود این که دو سال از او کوچکتر بود و همیشه او را به عنوان یک الگو پیش شوهرش عبدالله جلوه می‌داد اما گاه گاهی آن نگاه عتاب‌آمیز خود را به کریم معلم هم می‌انداخت و اینجاست بود که کریم معلم مثل بچه مدرسه‌ای‌ها گوشه‌ای کز می‌کرد. اما حالا تلگراف را به طرفش دراز کرده بود. کریم معلم تلگراف را گرفت؛ به طرف پنجره رفت که روشنایی بیشتری داشت و شروع به خواندن کرد. واقعا هم توی آن نوشته بود که سلمان تصادف کرده و در بیمارستان است. اما حالش وخیم نیست. کریم معلم گفت: «بسیار خوب، این جا نوشته که حالش وخیم نیست. معالجه چنین مرضی برای دکترهای پاریسی از آب خوردن هم آسانتر است.»

جای تعجب بود که عین همین عبارت را لحظاتی قبل نوریده خانم به زهرا گفته بود. وقتی زهرا تلگراف را دریافت کرد کریم معلم در بلوار پارسه می‌زد و در ذهن خود جملات نامه شکوائیه به شورای شهر با کورا تنظیم می‌کرد. جریان یکنواخت و آرام زندگی زهرا سالها بود که آشفته نشده بود. بنابراین بآیدن این تلگراف کاملا خود را باخته بود و احساس درماندگی می‌کرد. چون شوهرش هم خانه نبود گوشه‌ای را برداشته و به نوریده خانم زنگ زده بود. نوریده خانم ناراحت از اینکه ورزش صبحگاهیش قطع شده به متن تلگراف گوش کرده بود و بعد گفته بود:

«خوب که چی؟ آنها نوشته‌اند که زندگیش در

خطر نیست. دکترهای پاریسی او را از اولش هم سالم تر خواهند کرد.» نوریده خانم به ورزش خود ادامه داده بود و یکمرتبه این مراسم مقدس را قطع کرده و به زهرا تلفن زده بود:

«متن تلگراف را دوباره بخوان...» و سپس با عجله لباس پوشیده و به سراغ زهرا رفته بود. و حالا کریم معلم همان حرفهای او را تکرار می‌کرد. نوریده خانم روی تنها صندلی راحتی خانه نشست و گفت: «بقیه‌اش را بخوان.»

کریم معلم بقیه‌اش را خواند. شخص مقصر تقبل کرده بود که هزینه یکی از خویشان نزدیک سلمان را که لازم بود برای دیدنش به پاریس برود بردارد. کریم معلم پس از خواندن این سطور نگاهی به خواهرش انداخت. ابتدا نمی‌دانست چه واکنشی باید نشان دهد، بعد از لحظه‌ای از کوره دررفت:

«چه معنی دارد؟ بدون علت آدم را روانه بیمارستان می‌کنند و بعد پیشنهاد پول می‌کنند... در واقع کریم معلم به سرعت درک کرد که این سخنانش نه تاثیری روی کسی گذاشت و نه نشاندهنده خشم او بود.

سپس چشمش به پسر بچه کوچک درون گهواره چوبی افتاد. چشمان بچه باز بود. اما گریه نمی‌کرد. کم مانده بود کریم معلم برسد که چه بر سر این بچه آمده است که گریه نمی‌کند!

اما نرسید. فقط نگاهی به «شرقیه» انداخت که داشت گریه می‌کرد و گاه گاهی دماغش را بالای کشید ولی حتی یک کلمه هم صحبت نمی‌کرد. کریم معلم با خود فکر کرد که این حرف چقدر درست است که می‌گویند خمیره زن و شوهر همیشه یکی است. این هم مثل شوهرش دست و پا چلفتی است. نوریده خانم متوجه نگاه کریم معلم به «شرقیه» شد: «نه! شرقیه نمی‌تواند برود. بچه شیرخواره دارد.» زلیخا با عجله گفت: «نه شرقیه نمی‌تواند برود. بهتر است من بروم. من همه چیز را که لازم است، انجام می‌دهم.»

صدای گریه «شرقیه» اوج گرفت. نه فقط برای این که نمی‌توانست به پاریس برود و نه تنها به این علت که بچه‌ای شیرخواره و ناآرام دارد، بلکه به این خاطر که خوب می‌دانست زلیخا، سلمان را نمی‌تواند تحمل کند. همیشه پیش دوستانش از اینکه خواهرش با چنین مرد دست و پاچلفتی زشت بی‌مبالاتی ازدواج کرده بود خجالت می‌کشید.

هاملت از گفته زلیخا عصبانی شد. به طرف پنجره رفت و پشتش را به خانواده کرد. هاملت سنش از زلیخا و شرقیه بزرگتر بود اما کسی این بزرگی را به حساب نمی‌آورد. اعتراض او به این مساله، شکل نوعی خصومت و جبهه‌گیری به خود گرفته بود. نوریده خانم گفت:

«وقتی بزرگترها باشند، کوچکترها باید اظهارنظر کنند.» (اشاره به کریم معلم کرد) پیش بزرگترها یک کلمه هم صحبت نمی‌کردیم. نوریده خانم به پدر و مادر خودش و کریم معلم که سالها پیش مرده بودند، اشاره می‌کرد. در واقع نوریده خانم آن قبر از آن نقل قول می‌کرد و خاطرات می‌گفت که کریم معلم پدر و مادرش را نه انسان که واقعا بودند، بلکه به واسطه خاطرات و

نقل قول‌های شناخت. زلیخا با خشم نگاهی به عمه‌اش کرد. او خود را زرتنگ‌ترین، کاردان‌ترین فرد خانواده می‌دانست و احساس می‌کرد که عمه‌اش می‌خواهد از موقعیت استفاده کند و خودش به پاریس برود.

هاملت از پنجره دور شد. به وسط اطاق آمد. نگاهی به عمه‌اش، پدرش، مادرش، زلیخا، شرقیه و حتی به بچه کوچک توی گهواره انداخت و با لحن غم انگیزی گفت:

«همه به من احترام می‌گذارند، غیر از افراد این خانه» و با عصبانیت به طرف در رفت و در راه به شدت پشت سر خود به هم زد. کریم معلم در جوانی گاه گاهی به تأثیر می‌رفت. روزی اجرایی از «هاملت» را دیده بود. و چنان تحت تأثیر این اجرا قرار گرفته بود که نام تنها پسر خود را هاملت گذاشته بود. اکنون عمه با تمسخر، رفتن او را نگاه می‌کرد.

هاملت از مرز سی سالگی گذشته بود. اما هنوز صاحب شغلی نشده بود. هنوز مثل پسر بچه‌ها برای آینده نقشه می‌ریخت. گاهی یک سناریو می‌نوشت و شب و روز با آن زندگی می‌کرد. گاهی شغلی در هواپیمایی می‌گرفت و چند صیاحی آرزو می‌کرد یک مأمور گمرک ورزیده شود. بعد آن کار را هم ول می‌کرد و روزها توی کتابخانه‌ها گوشه‌ای می‌نشست و به مطالعه فلسفه، مخصوصاً آثار کانت و هگل می‌پرداخت. یادداشت‌های بیشماری برمی‌داشت و می‌خواست ثابت کند که هگل برتر از کانت بوده است. این زمانی بود که آرزوی فیلسوف شدن را در سر می‌پرورانید. نوریده خانم گفت: «بیانید بنشینم و راجع به این مسأله صحبت کنیم. از قدیم گفته‌اند مشورت در کارها بهترین راه حل مسأله است.»

□

کریم معلم از آن دسته از روزنامه‌خوانها بود که روزنامه را از اولین سطر تا آخرین کلماتش می‌خواند. الان هم در بالکن مشغول خواندن روزنامه بود. نوریده خانم هنوز هم آنجا بود. توی آشپزخانه از گرمای مرداد ماه عرق کرده بود مخصوصاً حرارت گاز و جوشش دلمه برگ روی آن گرما را بیشتر کرده بود.

زلیخا روی کاناپه‌ای در اطاق بزرگ دراز کشیده دفتر خاطرات می‌خواند. این دفتر را یکی از دوستان دخترش که با او در ایستگاه تراموا کار می‌کرد به او داده بود. صفحات دفتر پر بود از نقاشیهای رنگارنگ از گلها و شمع و پروانه و بلبل و قلبی که تیری از وسط آن گذشته و موضوع دفتر در مورد عشقهای ناکام بی‌وفائی مردها بود. ولی زلیخا نمی‌توانست کاملاً حواس خود را روی دفتر متمرکز کند. زیرا هر چند وقت یکبار می‌بایست سری به آشپزخانه می‌زد تا ببیند نوریده خانم چه می‌گوید. اما نوریده خانم هم چیز سری نمی‌گفت، برای اینکه همیشه به برادرش اعتماد می‌کرد. البته با این وجود هنوز هم به خانه خود نرفه بود. می‌ترسید در غیابش زلیخا معرکه بگیرد و اینتک کار از دستش دررود.

اما نوریده خانم به برادرش اعتماد داشت می‌دانست سرانجام ماجرا با رفتن او به پاریس خاتمه خواهد یافت. عبدالله در اطاق دیگر نشسته بود نگاهش را به تلگراف دوخته بود و سرش را تکیه

می‌داد. خمیازه‌ای کشید و دوباره تلگراف را می‌خواند. عبدالله، سلمانی بود و شوهر چهارم نوریده خانم. اما برخلاف اسلافش مرد پایبندی بود و فرار نکرده بود! و به همین دلیل، شانزده سال بود که با نوریده خانم زندگی می‌کرد. نوریده خانم تلفن کرده بود و عبدالله را خواسته بود و اکنون او، خواب‌آلود، نشسته بود تا صبحانه دوشم را بخورد. انواع بهانه‌ها را می‌آورد تا هر چه زودتر برود سرکارش. آن روز صبح يك پنج روبلی در قاف عینک خود پنهان کرده بود و اگر می‌توانست در برود روز خوشی در انتظارش بود. زلیخا هر بار که از مقابل عبدالله رد می‌شد، سعی می‌کرد جلوی نفس خود را بگیرد چرا که طبق معمول عبدالله ادکلن ارزان قیمتی به خود زده بود. حالا بعد از برانگیخته شدن احساساتش توسط دفتر خاطرات، بوی ادکلن عبدالله نفرت‌انگیز بود!

عبدالله زرنگی خاص خودش را داشت. فقط نوریده خانم می‌توانست سر از زرنگیهایش دریابورد. بوی ادکلن عبدالله به خاطر کار کردنش در دکان سلمانی نبود، بلکه بیشتر به این خاطر بود که او هر روز تقریباً صورتش را با ادکلن می‌شست تا بوهای دیگر را با بوی آن بپوشاند.

«شرقیه» در گوشه دیگر کاناپه نشسته بود و به بچه شیر می‌داد. بچه هنوز هم چشمهایش باز بود و گریه نمی‌کرد. هر وقت کریم معلم چشمش به او می‌افتاد، بر خود می‌لرزید.

روز گرم مرداد ماه هر چه که به نیمه نزدیکتر می‌شد بر گرمایش افزوده می‌شد تا جایی که نزدیک ظهر چنان باد گرمی روی باکو می‌وزید که نفس کشیدن را مشکل کرده بود. کریم معلم ناگهان به یاد شوشلی زیبا که در قلعه کوهی قرار داشت افتاد.

در تخیلاتش ناگهان رعدوبرقی آسمان را گرفت و باران سیل آسانی شروع به باریدن کرد. تا جایی که دستان کریم معلم که روزنامه را نگه داشته بود آرام آرام پائین آمد و به کناری افتاد. چشمانش به نقطه‌ای نامشخصی خیره شد. پیش خود فکر کرد آیا در پاریس هم رعدوبرق هست؟

البته کریم معلم درباره آب و هوای اروپای غربی و فرانسه اطلاعات جامعی داشت، اما اکنون به دلایلی چند پاریس مبدل به شهر اسرارآمیزی شده بود که در او احساسات غریبی را برمی‌انگیخت. کریم معلم می‌دانست که در پاریس اغلب باران می‌بارد اما نمی‌دانست آیا رعد و برق هم وجود دارد یا نه.

نوریده خانم اعلام کرد که همه چیز آماده است. زهرا میز را چید و کارد و چنگال گذاشت. کریم معلم بسیار گرسنه بود اما در ته قلیش نمی‌خواست سر میز صبحانه بنشیند. نمی‌خواست این رعد و برق و این رگبار از بین برود. می‌دانست که این سکوت خانه موقتی است؛ هر کسی فکری در سر می‌پروراند و می‌رود تا گفتگویی جدی آغاز شود.

در این لحظه زنگ به صدا درآمد. هاملت وارد اتاق شد. نگاهی به اطراف انداخت. مستقیماً پیش عبدالله رفت. چیزی به نجوا به او گفت. عبدالله سر تکان داد و هاملت سر میز نشست.

همه سرجاهایشان نشستند و به خوردن دلمه مشغول شدند. تنها کودک بود که همچنان با چشمانی

باز در گهواره به این سو و آن سوی نگریست و دستان خود را جلو چشمش می‌آورد.

سر میز همه ساکت بودند و دلمه می‌خوردند و تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای به هم خوردن چنگالها و بشقابها بود. عبدالله دو بار سرفه کرد و زلیخا دوبار رویش را از او برگرداند. زلیخا دلمه‌اش را می‌خورد و در حسرت بود که چرا نمی‌تواند لحظه‌ای با آن دنیای سراسر لطیف و عاشقانه‌ای که در آن دفتر از آن سخن رفته است خلوت کند. شبیه مرغ کرج شده بود.

نوریده خانم همیشه همان نوریده خانم بود. او تنها کسی بود که سکوت را شکست:

«حیف شرقیه بچه کوچک دارد. مادر چنین بچه‌ای دردسره‌ای زیادی دارد...». زلیخا با لبخندی پنهان به عمه‌اش نگاهی انداخت. نوریده خانم از یکی از شوهرهای قبلی‌اش دختری داشت که ظاهراً اکنون در کازان زندگی می‌کرد. اما نه کریم معلم و نه نوریده خانم حتی کلامی از او به میان نمی‌آوردند. دختر هرگز نامه‌ای نمی‌نوشت و یا خود به باکو نمی‌آمد، در مجموع نوریده خانم و تمامی اهل خانه چنان رفتار می‌کردند که گویی چنین دختری اصلاً وجود ندارد. هر چیزی در ارتباط با او جزو اسرار مگو به شمار می‌رفت، اما زلیخا حدس می‌زد که دختر با مردی فرار کرده است.

نوریده خانم ادامه داد: «شرقیه نمی‌تواند به پاریس برود...». زلیخا گفت: «پس من می‌روم». چشمان «شرقیه» پر از اشک شد اما مانند همیشه چیزی نگفت. نوریده خانم با عصبانیت نگاهی به زلیخا انداخت. سپس به کریم خیره شد. گویی می‌خواست پرسد: «نمی‌خواهی چیزی بگویی؟» حرف آخر را باید کریم معلم می‌زد و البته این را هم همه بخوبی می‌دانستند که حرف آخر باید به نفع نوریده خانم باشد. کریم معلم روزنامه‌اش را به کناری نهاد. بطرف میز رفت. نشست و دلمه‌ای برداشت و مشغول جویدن برگ روی آن شد.

اما هنوز زیر آبشار باران بود. آن باران ناگهانی شوت، و يك لحظه احساس کرد که نمی‌خواهد از زیر باران بیرون بیاید. هرگز چنین احساسی پیدا نکرده بود. او همیشه گرم‌ار را به عنوان گرم‌ار و سرما را به عنوان سرما قبول کرده بود. در خود نیازی به تصور باران نمی‌کرد. اما تنها امروز بود که رعد و برق و به دنبالش بارش شدید باران را چنین نزدیک احساس می‌کرد و این حس به او یکتای تازگی و نشاط می‌بخشید. این احساس نشاط سبب می‌شد که از گذران سریع و تند عمر و از ملال زندگی روزمره احساس آندوه کند.

کریم معلم رو به زنش کرده «توجه می‌گویی؟» سوال کریم معلم بسیار غیر منظره بود. زیرا در سالهای طولانی زندگی در آن خانه همه عادت کرده بودند که صبح و ظهر و شب زهرا را سر پا در حال پخت و پز، شستن ظرف، شستن لباس، درست کردن مربا، انداختن ترشی بادمجان، نقلالین زدن به لباسها و ذخیره کردن غذا برای زمستان ببینند.

مسئله زهرا شأنی برای شرکت در مسائل جدی نداشت. در واقع زهرا خود نیز چندان علاقه‌ای به شرکت در این مسائل نداشت. «شرقیه» از این نظر به

مادرش رفته بود. اما جواب زهرا حتی از سوال کریم معلم هم حیرت‌آورتر بود:

«ترا خدا بگذار من بروم پاریس.»

چشمان کریم معلم گشاد شد:

«بله؟!»

«آره. من اگر بروم برای همه‌تان چیزهای خوبی سوغات می‌آورم.»

این دیگر از تحمل زلیخا خارج بود:

«یعنی می‌خواهی بگویی که تو از مد چیزی سر در می‌آوری؟»

«چرا که نه؟»

«تو می‌توانی به تنهایی پاریس بروی؟»

«کریم حداقل يك هفته هم که شده من باید به يك جایی بروم...»

اینجا بود که نوریده خانم خود را باز یافت و با عصبانیت گفت:

«چرا برای یکبار هم که شده؟... مگر تو به نامچیک نرفته‌ای؟»

کریم معلم چشم از آنها برگرداند:

«آیا در پاریس هم رعد و برق هست؟»

هاملت که تا این لحظه ساکت بود در حالی که می‌خواست اضطراب خود را بپوشاند با صدای بلند گفت:

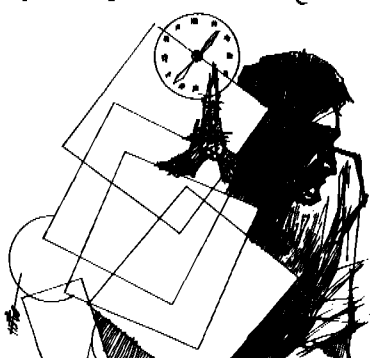
«اصلاً شماها می‌فهمید چه دارید می‌گویند؟ فکر می‌کنید رفتن به پاریس مثل رفتن به سر کوچه است؟ پاریس، پاریس است!»

کسی که به پاریس می‌رود باید تجربه‌اش را داشته باشد. باید زمانی را در آنجا گذرانده باشد.

عبدالله توجهی به این گفتگو نداشت. همه‌اش در این فکر بود که چگونه آهسته در برود و قوطی عینک را با خود ببرد، لبی تر کند و با «مارتیروس» کارگر و همکار چهل ساله او در آرایشگاه، تخته نرد بزند و از او ببرد. وقتی حرفهای هاملت را شنید توانست باورش را کند. آنوقت بود که متوجه شد که پس از حرفهای هاملت همه نگاهها، حتی نگاه نوریده خانم، به طرف او برگشته است.

این بود که کمر راست کرد و صاف نشست و یکمرتبه لرزه‌ای از اضطراب سراپای وجودش را فرا گرفت. واقعیت امر این بود که از میان افراد سر میز صبحانه هیچ کس جز او به خارج سفر نکرده بود. او در سالهای جنگ چند ماهی در وین بود که اکنون فقط خاطره‌ای محو از آن روزها در یادش مانده بود و فقط بعضی اوقات نوریده خانم از آن سخن می‌گفت.

البته عبدالله انتظار نداشت که او را به حساب بیاورند و یا حتی تجربه‌اش را در نظر بگیرند. او صددرصد مطمئن بود که سر انجام نوریده خانم به پاریس خواهد رفت و بقیه حرفها همگی اطلاق وقت است. در واقع عبدالله در عمق وجودش از اینکه نوریده



خانم ده پانزده روز می خواست او را تنها بگذارد و خوشحال بود. او ده پانزده روز می توانست در دنیای کوچک خود آزادی را استنشام کند و اگر چه نه در پاریس، حداقل در باکو بدون هیچ مزاحمتی زندگی کند.

اصلاً به مغزش خطور نکرده بود که به پاریس برود، اما ناگاه در يك آن همه چیز را از یاد برد. حتی پنج روبلی توی قاب عینک و بازی نرد با مارتیروس را ناگهان وجودش از غرور انباشته شد.

کریم معلم اکنون پس از شنیدن حرفهای حیرت‌انگیز زنش، به آنچه که پسرش گفته بود می‌اندیشید. نگاهی به او کرد و سپس برای لحظه‌ای به عبدالله - این مرد الکلی - نگریست. آنگاه با بردباری پرسید:

- «خوب می‌خواهی چه بگویی؟» هاملت سرخ شد:

- «می‌خواهم بگویم... که... اگر... فریده برود بهتر است.»

- «کی؟»

- «فریده... او تجربه‌اش را دارد. پارسال با يك تور مسافرتی به بلغارستان رفت.»

کریم معلم اصلاً سر در نمی‌آورد:

- «فریده کیه؟»

- «هاملت بیشتر سرخ شد. زلیخا گفت:

- «پنج سال است که عاشق فریده است. فریده محلش نمی‌گذارد. حالا هم حتماً او این چیزها را دیده کرده است. سفر به پاریس...»

حتی اسمش را هم می‌خواهد به خاطر فریده خانم عوض کند.

کریم معلم با توجه و علاقه پرسید:

- «اسمش را دیگر چرا؟»

- «فریده اسم فعلی او را دوست ندارد.»

کریم معلم نیم نگاهی به پسرش انداخت و زیر لب گفت:

- «بارک الله به تو پسر!»

عرق سردی بر تن عبدالله نشست و ناله‌ای بی صدا از گلویش بیرون آمد. انگار با این ناله می‌خواست بگوید: «عجب احمقی هستی. به جای مغز، گچ توی سرت گذاشته‌اند. چه شد که فوری بال گرفتی و مثل خروس جنگی سینه جلو دادی؟ که چی؟ تو که می‌دانی دنیا چقدر کوچک است و همه چیز خیالی است.»

کریم معلم با پریشانی در خانه خودش پشت میزی که از پدرش به ارث برده بود نشسته بود و دل‌مه می‌خورد اما هنوز نمی‌توانست از تصور باران شوخ خارج شود.

در واقع نمی‌خواست. نوعی تازگی با حلاوتی خاص و با سرمای مطبوع در آن بود که لذت را در تمام وجودش پخش می‌کرد. فکر می‌کرد: «آیا در پاریس هم رعد و برق وجود دارد؟»

کریم معلم به نوبت نگاهی به زهرا، زلیخا، هاملت، شرقیه، نوریده خانم و عبدالله انداخت. یکمرتبه به فکرش رسید که هیچکدام از اینها حتی یکبار هم نگفتند: «تو برو پاریس.» و این فکر ناگهانی در حقیقت کریم معلم را رنجاند. اما به جهنم، کریم معلم احتیاجی به توصیه آنها نداشت. سپس نگاهش به بچه توی

گهواره چوبی افتاد که سرش را به طرفی برگردانده و با توجه خاصی همه را برانداز می‌کرد. بار دیگر پیش خود فکر کرد: «خدایا چرا این بچه حتی یکبار هم از صبح به این طرف گریه نکرده است؟»

در این لحظه کریم معلم از دست خودش عصبانی شد. به خود تکانی داد. از زیر رگبار بیرون آمد و وارد گرمای تابستان باکو شد و بار دیگر همان کریم معلم سابق شد. «شرقیه» برای اولین بار دهانش را باز کرد و گفت: «من فکر می‌کنم بیچاره سلمان...» کریم معلم با عصبانیت حرف دخترش را قطع کرد:

- «تو هم با این سلمان سلمان گفتنت... این چیزها چه ربطی به سلمان دارد؟»

کریم معلم با استواری تصمیم خود را گرفت:

- «من خودم به پاریس می‌روم.»

هاملت با حرکت سریعی بلند شد:

- «ولی من... من به فریده قول داده‌ام.»

کریم معلم پسرش را از پائین به بالا برانداز کرد و تنها چیزی که توانست بگوید این بود: «اه.»

نه شوهرهای قبلی نوریده خانم و نه هیچ يك از فامیلهای کریم معلم نوریده خانم را در حال گریه ندیده بودند. اما اکنون چشمان او پر از اشک شده بودند و لبانش می‌لرزید:

- «اما توبه هر حال درباره تمامی دنیا معلومات داری.»

- «معلومات يك چیز است. دیدن يك چیز دیگر.»

نوریده خانم چیزی نگفت. دو قطره اشک روی گونه‌هایش غلطید (بالاخره داشت پیر می‌شد) بلند شد و از آبارتمان کریم معلم خارج شد. عبدالله نگاهی به کریم معلم کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت و پشت سر او زد و خارج شد.

کریم معلم فهمید که نوریده خانم دیگر قدم در این خانه نمی‌گذارد. هاملت يك بار دیگر پدر و مادر و خواهرانش را برانداز کرده سپس با بیچارگی پرسید:

- «من چی؟.. جواب فریده را چه بدهم؟»

زلیخا گفت:

- «بگو که تو يك احمقی.» و بعد به اتاق بزرگ رفت.

غروب همان روز مرداد ماه بود. کریم معلم در بالکن نشسته بود و داشت چایی می‌خورد. در فکر این بود که فردا باید زود از خواب بیدار شود. باید برای راست و ریست کردن مسافرت به موسسات مربوطه برود. چهره يك يك شاگردانش که با حسرت و تعجب او را می‌نگریستند در نظرش مجسم می‌شد و از این تجسم لذتی وجودش را فرا می‌گرفت. زهرا ظرفها را شست. در فکر این بود که باید صبح زود بلند شود و برای شوهرش حلوا درست کند. چون حلوا تنها غذایی بود که فاسد نمی‌شد و خوب هم سیر می‌کرد. به هر صورت آنجا يك کشور خارجی بود و نمی‌شد به غذاهایش اطمینان کرد. خصوصاً که معروف بود در پاریس مردم مار و قورباغه می‌خورند.

هاملت با اوقات تلخی خانه را ترک کرده بود و گفته بود که غروب می‌آید و وسایلم را جمع می‌کند و برای همیشه خانه را ترک می‌کند. همه می‌دانستند که هاملت این کار را خواهد کرد ولی به فاصله چند ساعت دوباره برخواهد گشت و در آشپزخانه خواهد نشست. همیشه

در این مواقع پس از این که چند ساعتی بیرون از خانه پرسه می‌زد و گرسنه‌اش می‌شد، دوباره به خانه بر می‌گشت.

زلیخا دوباره روی کاناپه نشست و به مطالعه دفتر مشغول شد، بار دیگر با خواندن آن سطور در دنیای عاشقانه غرق شد و وقتی به صفحه‌ای رسید که دو بلیط سینما به آن چسبانده شده بود، نتوانست جلوی گریه خود را بگیرد و شروع کرد به گریستن. زیرا دوستش با عاشق خود که جوانی هنرمند بود، با این دو بلیط برای آخرین بار به سینما رفته بودند و اکنون در نظر او این بلیط‌ها نشانه عشقی شکست خورده و نافرجام بود.

«شرقیه» پتویی را روی میزی که صبح بر سر آن دل‌مه خورده بودند پهن کرده بود و مشغول اطو کردن کهنه‌های بچه بود. بچه توی گهواره کوچک خود خوابیده و دستش را جلو چشمش گرفته بود. زنگ در به صدا درآمد. کریم معلم در را باز کرد. پستیچی بود.

تلگرافی آورده بود. از کریم معلم امضایی و انعامی مختصر هم گرفت و رفت. کریم معلم روی پاکت تلگراف چشم دواند و آن را دوباره خواند: تلگراف از سلمان بود و نوشته بود که جای هیچگونه نگرانی نیست و لازم نیست که کسی به پاریس برود.

زلیخا از دنیای دفتر خاطرات بیرون آمد. بلند شد. به طرف در رفت و بدون هیچ سوال و جوابی تلگراف را از دست پدرش گرفت و خواند. و بعد گفت:

- «سلمان يك احمق است. من اگر جای او بودم می‌دانستم چه بکنم.» کریم معلم پیش خود فکر کرد که بهتر بود در جلسه شور خانوادگی به نوریده خانم پیشنهاد می‌کرد که برود. ولی او از کجا می‌دانست که چنین اتفاقی خواهد افتاد. کنار گهواره نوه‌اش ایستاد. بچه به دستان خود که مقابل چشمانش می‌چرخیدند نگاه می‌کرد.

لحظه‌ای چشم گرداند و به کریم معلم نگاهی کرد و بعد به طور ناگهانی به گریه افتاد. این دیگر خارج از تحمل کریم معلم بود:

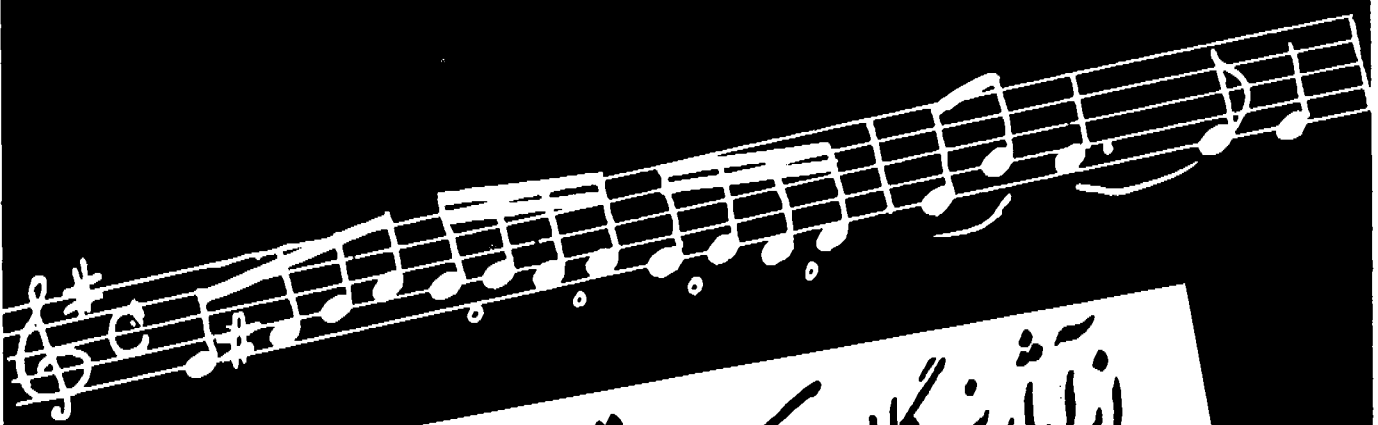
- «بفرما! عریه کنی شروع شد...» زلیخا با تبسمی گفت: «دارد اعتراض می‌کند.»

ابروان کریم معلم گره خورد:

- «اعتراض به کی؟»

- «به همه ما»

زلیخا خندید و رفت به اتاق بزرگ تا بار دیگر اندیشه‌هایش را در زمینه آخرین نشانه‌های يك عشق نافرجام از سر گیرد. کریم معلم از حرف دخترش چیزی سز در نیآورد. به طرف پنجره رفت و به میدان کوچک خیره شد. بازنشسته‌ها اینور و آنور روی نیمکتها نشسته و دبرنا و تخته نرد بازی می‌کردند. آنها نمی‌دانستند که آنروز صبح زود مأمورین بهداشت محیط چند سگ و لگدر را برده بودند. سپس کریم معلم به یاد آورد که باید نامه‌ای به شورای شهر بنویسد. کار امروز را نباید به فردا انداخت. قلم و کاغذی برداشت و پشت میز نشست. اما بچه با چنان صدای بلندی گریه می‌کرد که کریم معلم نتوانست حواس خود را متمرکز کند. آرام کردن بچه غیر ممکن بود. تا رسیدن شب گریه کرد و تنها آنگاه که حسایی خسته شد، بالاخره به خواب رفت.



از آثار بزرگان موسیقی ایران مجموعه بسازید

- | | |
|---|-------------------------------|
| سه تار استاد احمد عبادی | ۱- چکاوک |
| ضرب استاد حسین تهرانی | ۲- ضرباهنگ |
| کمانچه استاد اصغر بهاری | ۳- شور |
| پیانو استاد جواد معروفی | ۴- انتظار |
| پیانو استاد جواد معروفی | ۵- سپیده |
| پیانو استاد جواد معروفی | ۶- خوابهای طلایی |
| آلبوم سه کاسته آثاری از استاد جواد معروفی | ۷- افسون |
| دو نوازی سنتور و تمبک حسین تهرانی، فرامرز پایور | ۸- شهر آشوب |
| سنتور استاد فرامرز پایور | ۹- پرنیان |
| نی استاد محمد موسوی | ۱۰- همایون |
| نی استاد محمد موسوی | ۱۱- افشاری |
| آلبوم دو کاسته نی استاد محمد موسوی | ۱۲- از نیستان |
| آثاری از اساتید موسیقی سنتی ایران | ۱۳- آلبوم شش کاسته |
| همنوازی سه تار استاد جلال ذوالفنون آواز شهرام ناظری | ۱۴- آتشی در نیستان |
| جلیل اندلسی آواز شهرام ناظری | ۱۵- کیش مهر- تصنیف های ایرانی |
| همنوازی سه تار استاد جلال ذوالفنون آواز تعریف | ۱۶- شیدایی |

مؤسسه انتشاراتی، فرهنگی و هنری رنگین کمان
از تهران و شهرستانها نماینده فعال میپذیریم
جهت هر گونه سفارش با تلفنهای ۳۱۲۵۴۴ و ۷۵۶۸۹۱ تماس حاصل فرمائید.